

نم‌نم باران پاییزی

ساناز زینعلی



نشر علی

تهران ۱۴۰۱

ساناز زینعلی / ۲

به رسم احترام و مهر بی کران، تقدیم به
مادرم و همه‌ی مادران ایرانی به پاس مهر
بی پایانشان.

۱

از در بزرگ ورودی ساختمان می‌گذرم. با دیدن سه خانمی که گوشه‌ی حیاط جلسه گرفته‌اند، بی‌حوصله سلامی می‌پرانم و جوابی بی‌حوصله‌تر از آن‌ها می‌گیرم. با خودم فکر می‌کنم نسل مادرانمان هم‌چنان به‌رسم قدیم، اما با کمی تغییر به راه خود استوارند. دیگر سبزی و باقلا برای پاک‌کردن ندارند و روی چهارپایه‌های لاک‌کوچکشان نمی‌نشینند و چادر گلدار دور خود نمی‌گیرند؛ مانتوپوش و سر پا گوشه‌ای می‌ایستند و گوشی موبایل گران‌قیمت خود را در دست‌های مانیکور و فرنچ‌شده‌شان می‌فشارند و غیبت می‌کنند.

راه‌پله‌ی عریض ساختمان را که با گل‌های آپارتمانی پر شده، بالا می‌روم، فکر می‌کنم اگر سینا تکانی به خودش بدهد و بتوانیم پول پیش‌پرداخت رهن را بیشتر کنیم، شاید ساختمان بهتری برای زیستن

پیدا کنیم که گوشه‌ی حیاطش جلسه‌ی زنانه برگزار نشود و کسی جواب سلامت را بی‌حوصله ندهد.

نایلون میوه و هندوانه را که به مدد تعطیل شدن زودهنگام آموزشگاه موفق به خریدشان شده‌ام، جلوی در واحدمان بین دو پا می‌گذارم و دنبال کلید داخل کیف شلوغم می‌گردم. با کمی کنکاش پیدایش می‌کنم و خسته از سنگینی بار، مستقیم به آشپزخانه کوچک و جمع‌وجوری می‌روم که علی‌رغم اندازه‌ی کوچکش، مجهز و پر از کابینت است؛ شاید مهم‌ترین علت انتخاب خانه در سال گذشته، همان بود.

نایلون‌ها را روی کانتر می‌گذارم و لیوانی آب می‌نوشم، کتری برقی را روشن می‌کنم تا قبل از آمدن سینا چای را آماده کنم. می‌چرخم از آشپزخانه بیرون بروم که نگاهم به سه جفت کفش کنار جاکفشی ورودی خانه می‌افتد، فقط یک جفت از آن، برای سینا است. متعجب به سمت جاکفشی می‌روم و یادم می‌آید هنگام بازکردن در، فقط یک بار کلید را چرخاندم؛ هر دوی ما عادت داشتیم هنگام خروج از خانه، در را سه‌قفله می‌کردیم. سینا در خانه است، اما چرا حتی متوجه‌ی ورودم نشده؟! اگر مهمان دارد، چرا خبرم نکرده و کجا نشسته‌اند؟! فکرم به پشت‌بام می‌افتد و همچنان مبهوتم که صدای ناله‌ای می‌شنوم. تندوتیز می‌چرخم سمت اتاق خواب. مکتم با تیزشدن گوش همراه می‌شود، پاورچین به همان سمت می‌روم. نزدیک‌تر که

می‌شوم، صدای ناله و نفس‌های کش‌دار و با لذتشان بیشتر می‌شود. با این‌که از نوشیدن آب، دقیقه‌ای نگذشته، اما همه دهانم خشک شده است. نفسم به سختی بالا می‌آید. پشت در اتاق که روی هم مانده، مکث می‌کنم و از لای در سرک می‌کشم به داخلش. احتمال می‌دهم این نگاه‌کردن، پایان خط باشد و ممکن است قلبی که تند و بی‌اراده به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد، تحملش را نداشته باشد، اما مصرانه به خودم می‌قبولانم که آن صدا از خانه‌ی من و اتاق‌خواب مشترکم با سینا بیرون نمی‌آید. به خودم می‌قبولانم سینا پای قول و قرارش مانده و دیگر خیانت نمی‌کند. به خودم می‌قبولانم، اما صداها مثل تیشه‌زدن به کوه، به سرم ضربه می‌زند.

تلاش می‌کنم به در نخورم و به خودم امیدواری می‌دهم که باز سینا مثل همیشه پای فیلم‌های پورن نشسته است، اما با چیزی که روی تخت‌خواب مشترکمان می‌بینم، وحشت‌زده و هراسان عقب می‌کشم و به دیوار کنار اتاق تکیه می‌دهم. آهسته سر می‌خورم و پایین می‌آیم. واقعیتی که هیچ‌وقت نمی‌خواستم باورش کنم، به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن، به صورتم سیلی می‌زند.

نمی‌دانم چه‌قدر پای نفس‌های تندشان نشسته‌ام که صداها قطع می‌شود، کمی حرف می‌زنند و بعد در اتاق باز می‌شود. پشت به من به سمت در ورودی می‌روند، اما سینا همراهشان نیست. آن دو، کفش به پا می‌کنند و سینا با نایلونی از آت‌و‌آشغال مصرفی‌شان بیرون می‌آید.

هر سه مرد قصد خروج از خانه را دارند که یکی شان متوجه من می شود و به سینا اشاره می کند. سینا به سمت من برمی گردد و با دیدن حال نزار و صورت گریانم، نایلون جلوی در از دستش رها می شود. مات و مبهوت به هم خیره می شویم و من ناباورانه سر به چپ و راست تکان می دهم. او خم می شود و نایلون را به یکی از آن دو می دهد و راهی شان می کند برونند. می آید و جلوی پایم زانو می زند، صدایم می کند:

- پرنیا! خوبی؟! -

پلک می زنم و هزار قطره اشک مثل کوچ پرستوها با هم و یک دست از چشمانم می گریزد. با تتمه توان و انرژی ام لب می زنم:

- واسه همینه که همیشه به من بی میلی؟ -

- من ... من ... -

من و من کردنش هیچ نشانی از پشیمانی ندارد؛ فقط انگار واژه ها را گم کرده است. لبم می لرزد.

- تو قول داده بودی، سینا. مگه نگفتی دیگه خیانت نمی کنی؟ مگه پارسال نیومدی از خونگی بابام با وعده و وعید نیاوردیم خونه؟ این بود قرارت؟

بالآخره جسارتی را که می خواهد، به دست می آورد:

- من خیانت کردم بهت؟ تو دیگه با هیچ زنی دیدی من و؟

دندان هایم را با انزجار بر هم می سابم و می نالم:

- حالم و بهم می‌زنی با این اراده‌ی ضعیفت. خیانت خیانت سینه؛
چه با زن‌های دیگه باشی و چه با مردهای دیگه.

جری می‌شود؛ می‌ایستد، اما سعی می‌کند صدایش بالا نرود.

- پرنیا این اسمش خیانت نیست، این یه گرایش و میل جنسیه. تو
نمی‌تونی به خیانت متهم کنی، من پای قول و قرارم هستم.

مثل خودش می‌ایستم، اما برخلاف او میلی به کنترل صدایم ندارم.

- اما من حالم به هم می‌خوره از مردی که هیچ اراده‌ای روی
نفسش نداره، مردی که هر وقت بی‌میل و اشتیاق فقط برای رفع
تکلیف سراغ زنش می‌آد اما مردهای کثافت‌تر از خودش رو می‌کشونه
تو خونه و رو تخت خواب زنش، باهاشون سکس می‌کنه و صدای آه و
نال‌هشون خونه رو پر می‌کنه. دیگه حق نداری حتی برای رفع تکلیف
هم سراغ من بیای. من حالم به هم می‌خوره از مردی که قبل از من
بدنش...

عقم می‌گیرد از گفتن حرفی که تا نوک زبانم می‌آید، حتی از
تصورش حالم بد می‌شود. برخلاف من، سینه خیلی راحت حرف
می‌زند:

- من فاعل نیستم که نخوای با تو باشم، من مفعولم.

نگاه نمی‌کنم در دستم چه چیزهایی وجود دارد، هرچه را که
می‌توانم به سمتش پرت می‌کنم و کم که می‌آورم، به کوسن‌های مبل
متوسل می‌شوم و بعد گلدان روی میز جلومبلی. گلدان کریستال هزار

تکه می‌شود و سینا نمی‌ایستد تا نگاهم کند. در را که پشت سرش می‌بندد، فریاد می‌کشم:

- حالم ازت به هم می‌خوره، سینا! تو رقت‌انگیزترین موجودی هستی که دیده‌م.

انگار همه‌ی انرژی‌ام با سینا از خانه خارج می‌شود. روی مبل می‌افتم و آهسته خودم را می‌کشم تا سرم را روی دسته‌ی نرم راحتی بگذارم و وقتی خیره به سقف می‌شوم، ساعدم را روی چشمانم می‌گذارم و می‌خواهم همه‌ی تصاویری که دیده‌ام، از جلوی چشمانم محو شود. هنوز باور نمی‌کنم آن‌چه که دیده‌ام، واقعیت داشته باشد. می‌خواهم تصور کنم باز سینا پای فیلم‌های مستهجنی که به خانه آورده نشسته و من ندانسته وارد اتاق شده‌ام و بی‌اراده چشمم به تلویزیون افتاده است، اما تصاویر جاندارتر از آن است که از یاد و خاطرم بروند.

باران بهاری است و همین بارش تند و توقف یک‌باره‌اش؛ درست مثل سیل دردی که در زندگی‌ات جاری می‌شود و هر آن‌چه سر راهش گذاشته‌ای، می‌شوید و می‌برد و تو می‌مانی و جای خالی ویرانگرش! سینا به خانه بر نمی‌گردد. چیزی به سپیده‌ی صبح نمانده و من پشت پنجره به انتظار می‌ایستم. باران تندی که بارید، همه‌ی سطح خیابان را خیس کرد و کمی بعد، بارشش قطع شد، اما هنوز درخت‌های آن سوی کوچه در اثر باد ملایمی که می‌وزد، تکان

می‌خورند و قطره‌های درشت باران، از روی برگ‌ها سر می‌خورد و زمین می‌ریزد.

پرده را رها و به نشیمن کوچک بیست و چندمتری خانه‌ام نگاه می‌کنم که به جز یک دست مبل راحتی با کوسن‌های گل‌دار تلفیق شده از سفید و آبی و خاکستری و برگ‌های پاییزی، با انواع گل آپارتمانی پر شده است.

گل‌ها روح خانه‌ی ما شدند. از وقتی که سینا گفت بچه‌دار نشویم، انگار بچه‌هایم هستند. هر روز که از کلاس فارغ می‌شوم، ساعتی را پای غبارروبی و آبیاری‌شان می‌گذارم و با دیدن هر پاجوش و برگ جدیدی که باز می‌کند، مثل مادری که اولین دندان فرزندش را می‌بیند، ذوق می‌کنم.

به سینا نگفتم عاشق بچه هستم. در دوران نامزدی که تمایل و احساس بیشتری نسبت به هم داشتیم، گاهی از دیدن عکس دخترکان مو بور و سفید با لپ‌های سرخ‌گلی، ذوق‌زده می‌شدم، اما سینا هیچ علاقه‌ای نداشت. وقتی در زندگی مشترک هم احساس بی‌میلی کاملش را قاطعانه گفت و عنوان کرد اصلاً نمی‌تواند سرپرست کودکی باشد، قلبم مثل همان سانسوریا که یک بار به خاطر بی‌توجهی‌ام، آب زیادی پایش ریختم و از ریشه پوسید و دیگر پاجوش نزد، پوسید و دیگر جان نگرفت.

اوایل می‌گفتم زمان جای خالی بچه را به رخ او می‌کشد و قانعش می‌کند برای پدر شدن. بعدها فکر کردم خودم می‌توانم از تمایلم بگویم و راضی‌اش کنم، اما درست که فکر کردم، دیدم اشتباه‌ترین راه را من انتخاب کرده‌ام. نه آن سکوت اولم درست بود و نه این‌که می‌خواستم با اصرار راضی‌اش کنم. سینا علاقه‌ای به فرزند نداشت و من نمی‌خواستم کودکی محروم از عاطفه‌ی پدری، به کودکان محروم زمین اضافه کنم.

از این‌که صبح زود در خیابان راه بروم و چشمان پف‌دار و منگ‌خوابم خوب باز نشود بیزارم. سینا که بود، صبح‌ها مرا تا نزدیک آموزشگاه می‌رساند. این‌که مجبور می‌شوم پیاده تا ایستگاه مترو بروم، صبح دل‌انگیز بهاری‌ام، عصبی‌ام می‌کند. کیفم را این دست به آن دست می‌کنم و به امید دیدن یکی از همسایه‌هایی که ماشین داشته باشد و جور رساندن مرا تا ایستگاه مترو بکشد، به پشت سر نگاه می‌کنم. وقتی ناامید می‌شوم و می‌خواهم به مسیرم برگردم، با شناختن پراید ۱۳۲ سینا، متعجب بر جا می‌ایستم. نگاهی به دور و بر می‌اندازم و حالا برخلاف چند لحظه‌ی قبل، خوشحالم که هیچ همسایه‌ای را در کوچه نمی‌بینم. با قدم‌های تند به ماشینش می‌رسم و با دیدن صورت غرق در خوابی که سرش را هم به صندلی تکیه داده، با بند تاخوردگی انگشت سبابه، چند ضربه به شیشه‌ی جلو می‌زنم. سینا سراسیمه از جا می‌پرد و

متعجب به اطراف نگاه می‌کند. همین که مرا می‌بیند، سوئیچ را می‌چرخاند و شیشه را پایین می‌دهد. برای سلامش، فقط سری تکان می‌دهم و می‌پرسم:

- دیشب تا صبح اینجا خوابیدی؟

سرش را بالا و پایین می‌کند.

- خجالت نکشیدی سینا؟! نگفتی این همسایه‌ها بینت چه

حرف‌هایی پشت سرمون می‌زنن؟

اعتراض سینا هم در آرامش است، توقع عصبانی شدن او بعید است.

- من باید برای کارهام به همسایه‌ها جواب پس بدم؟

برخلاف او من عصبی می‌شوم.

- به همسایه‌ها نه؛ اما به من چرا! می‌خواستی تو ماشینت بخوابی،

چهار تا خیابون بالاتر توقف می‌کردی، نه دقیقاً کنار ساختمون خودمون.

نگاهم نمی‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و انگار سکوت کش‌دار

مرا تاب نمی‌آورد که ماشین را روشن می‌کند و می‌گوید:

- بشین برسونمت دیرت نشه.

- لازم نکرده، خودم می‌رم. شما برو به خوشگذرونیت برس.

هنوز عصبانی‌ام، اما ترجیح می‌دهم پیاده بروم و با سینا همراه

نشوم. هنوز نمی‌دانم می‌خواهم چه تصمیمی بگیرم. زندگی‌ام مثل

حباب روی دریاچه‌ای آرام است که آرامش ظاهری‌اش، سهم تماشای دیگران است و استرس ترکیدن حباب، سهم من. عجیب این‌که موقعیت سینا را درک نمی‌کنم که کدام طرف ایستاده است.

هوای دم‌کرده‌ی مترو و نگاه‌هایی که از قسمت مردانه به ولوله‌ی راه افتاده‌ی سمت زنان است، حالم را بد می‌کند. فقط دو ایستگاه تاب می‌آورم و ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم و مابقی مسیر را با تاکسی می‌روم. فاصله‌ی ایستگاه تاکسی تا آموزشگاه را با افکار درهم و برهمی که در ذهنم رژه می‌روند، دست‌به‌گریبانم. بی‌خوابی شب قبل، فرصت عرض اندام به منطق نمی‌دهد تا تصمیم درستی بگیرم.

مثل همیشه کلاس و آموزش حالم را خوب می‌کند. از این‌که ساعتی را میان واژه‌های انگلیسی بچرخم و دنیای دور و برم پر از کودکان باهوش و کنجکاو باشد، لذت می‌برم و هرچه را که بیرون از آموزشگاه است، فراموش می‌کنم، اما همین که وقت استراحت می‌شود و به اتاق تیچرها می‌روم، یاد حادثه‌ی تلخ روز گذشته می‌افتم و این یادآوری به انزوا و فاصله‌گرفتنم از همکاران، دامن می‌زند.

کلاس آخر را حضور و غیاب می‌کنم که به گوشی وارونه شده‌ام روی میز پیامک می‌آید. حین خواندن اسامی، پیام مهرنوش را باز می‌کنم، نوشته است: «بیکار شدی زنگ بزَن.»

به صحبت با مهرنوش نیاز دارم؛ آن‌قدر که به محض تمام‌شدن کلاس و تحویل‌دادن پخش صوت به دفتر اداری، شماره‌اش را

می‌گیرم. برخلاف صدای بشاش او، صدای سلام من با غصه در گوشی می‌پیچد و مهنوش بعد از مکث مختصری می‌گوید:

- خوبی پرنیا؟

در پیاده‌رو و زیر درختان بلند کنار خیابان راه می‌افتم:

- نه مهنوش، اصلاً خوب نیستم. کل دیشب رو نخوابیدم، حالم خیلی بده.

مهنوش تنها کسی بود که از خیانت سال پیش سینا خبر داشت و از بی‌میلی او نسبت به من هم آگاه بود. بارها پیشنهاد زوج درمانگر و سکس تراپ داده بود، اما من معتقد بودم وقتی سینا نسبت به زن‌های دیگر تمایل دارد و به من نه، نیازی به زوج درمانگر نداریم.

- می‌خواهی بیای بینمت؟

گذشته از مسافت زیاد خانه و یا آموزشگاهم تا زعفرانیه، حوصله‌ی رفتن به خانه‌ی مهنوش را ندارم. رفتن به خانه‌ی چند صد متری مهنوش و نشستن روی مبلمان اعیانی‌اش که از ترکیه خریده است، شیکان‌پیکان کردن خاص خودش را می‌طلبد که از حوصله‌ام خارج است.

- خونه تون نمی‌آم، می‌آی جایی بینمت؟

بی‌درنگ می‌گوید:

- برو کافی شاپ همیشگی، می‌آم همون جا.

خداحافظی می‌کنم و برای تاکسی خالی دست نگه می‌دارم و با گفتن "دریست" خودم را از هیاهوی خیابان و مردم همیشه مضطرب خیابان، می‌رهانم. به کافی‌شاپ که می‌رسم، مهربان‌تر از من رسیده و گوشه‌ای دنج نشسته است. دست که تکان می‌دهد، به جای خودش، حلقه‌ی جاسوییچی طلای هیوندای سیویک ۲۰۱۹ اش را می‌بینم که در انگشت سبابه‌اش انداخته است. مهربان‌تر از اهل پک‌ویز مال و اموالش نیست؛ نه آن وقت‌ها که مجرد و متمول بود و در دانشگاه با هم آشنا شده بودیم، نه وقتی دل به بهراد ثروتمند داد. این که سوییچ هنوز در انگشتش مانده، حکایت از این دارد که فقط ثانیه‌ای قبل از من به کافی‌شاپ رسیده است.

روبه‌رویش می‌نشینم و مهربان‌تر از اهل پک‌ویز کنار جای دستمال‌کاغذی روی میز، دستم را می‌فشرد و نگاه کنکاش‌گرش صورتم را می‌کاود، می‌پرسد:

- بازم سینا کاری کرده؟!

لب‌هایم را می‌مکد و سر می‌جنبانم. کافه‌چی کنار میزمان می‌ایستد

و مهربان‌تر از اهل پک‌ویز می‌پرسد:

- چی می‌خوری؟

- فقط آب.

قدری با تأمل نگاهم می‌کند و بعد رو به کافه‌چی می‌گوید:

- آب، موهیتو و یه لاته.

کافه‌چی با یادداشت می‌رود و من ساعد دست‌هایم را روی میز در هم گره می‌زنم و به جلو خم می‌شوم.

- وضعیت خیلی بدتر از پارساله مهرنوش، حالم خیلی بده؟

مهرنوش روی میز خودش را جلو می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- می‌تونی این‌جا حرف بزنی؟ می‌خوای بریم بیرون؟

سر به بالا پرت می‌کنم و زمزمه‌وار ادامه می‌دهم:

- سینا همجنس‌بازه.

سرانگشتان دست چپش را روی دهان نیمه‌باز مانده‌اش می‌گذارد

و با بهت خیره‌ام می‌شود. بالآخره بعد از یک شبانه‌روز جدل با خودم،

اشک از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد.

- با چشم خودم دیدم، تو خونه‌ی خودمون. انکار هم نکرد؛ راهی

برای انکار نبود!

- وای... یعنی... یعنی تو هیچ‌وقت... نفهمیده بودی؟ قبلاً رو

می‌گم.

سرم را به زحمت به چپ‌وراست تکانی می‌دهم تا جواب "نه"

به سوالش باشد.

- روزبه‌روز از هم دورتر می‌شدیم. می‌دیدم دیگه تمایلی به من

نداره. گفتم حتماً از پارسال که مچش رو گرفتم، داره به اجبار باهام

زندگی می‌کنه، گفتم بهش فرصت بدم تا به خودش بیاد. همیشه بحث

اصلیمون فیلم‌های مستهجنی بود که تو اتاق می‌نشست و تنها نگاه

می‌کرد، می‌گفت فقط برای سرگرمی نگاه می‌کنه. گاهی بهش می‌گفتم تکلیف من و ...

نزدیک شدن کافه‌چی به میز ما، حرفم را در دهان قفل می‌کند. مهربانوش جای هر دوی ما تشکر می‌کند و هنوز کافه‌چی لاته را مقابل مهربانوش نگذاشته که من از آب خنک جام شراب، جرعه‌جرعه می‌نوشم و جام خالی را جلوی دست کافه‌چی می‌گذارم تا با برداشتنش، از میز فاصله بگیرد. مهربانوش با گفتن "خب؟" خود را مشتاق به شنیدن ادامه‌ی حرفم نشان می‌دهد، می‌گویم:

- بهش می‌گفتم من یه زنم، نیاز دارم. فکر من و نمی‌کنی؟ چی کار کنم؟ منم مثل تو خیانت کنم؟
- خب؟

حالا از هر دو چشمم چند قطره‌ی درشت با هم می‌چکد.
- نمی‌تونست مهربانوش، همه‌ی تلاشش ناکام می‌شد. بهش گفتم اگه مشکل داری می‌تونیم درمان کنیم؛ با هم می‌ریم دکتر؛ می‌ریم سکس تراپ، قبول نکرد. می‌گفت: «از لحاظ روحی هم دیگه تمایلی به زناشویی ندارم.»

مهربانوش سرش را با تأسف تکان می‌دهد. هر دو سکوت می‌کنیم و مهربانوش فنجان لاته را روی لبش می‌گذارد، اما چیزی از آن نمی‌نوشد و زمزمه می‌کند:
- تصمیمت چیه حالا؟

- نمی‌دونم.

دوباره فنجان را روی لبش می‌گذارد، اما خیلی زود آن را به بشقابش منتقل می‌کند و می‌گوید:

- می‌خواهی تحمل کنی؟ می‌خواهی فقط یه هم‌خونه باشه برات؟
کلافه می‌گویم:

- نمی‌دونم مهرنوش، اصلاً هیچی نمی‌دونم. کل دیشب رو نخوابیدم ولی نمی‌تونم هیچ تصمیمی بگیرم. هر جور می‌خوام فکرم رو متمرکز کنم، تصویری که دیروز دیدم جلوی چشمم جون می‌گیره و دپرسم می‌کنه.

کمی از موهیتوی خنک مقابلم می‌نوشم؛ اما طعم نعنای زبانم را هم‌چون دلم می‌سوزاند. به وسط میز هلش می‌دهم و اشک‌های روی گونه‌هایم را پاک می‌کنم:

- باید برم خونه و بشینم باهات صحبت کنم. باید بفهمم تصمیم اون برای این زندگی چیه؟ اگر من و دوست نداره یا قصد ادامه‌دادن نداره، باید به زندگیم یه سر و سامونی بدم.

با برخاستن من، مهرنوش هم از پشت میز بیرون می‌آید. هزینهای میز را حساب می‌کند و با هم به جایی که ماشینش پارک شده می‌رویم. خداحافظی‌ام را با گفتن "بشین می‌رسونمت" قطع می‌کند و من از خدا خواسته، روی صندلی نرم و راحت سیویک آلبالویی‌اش می‌نشینم. سیویک هم مثل ماشین‌های قبلی مهرنوش، عطر قهوه می‌دهد که باعث

می‌شود برای لحظاتی چشمانم را روی هم بگذارم تا مهربان‌تر در سکوت رانندگی کند. مسافت زیادی طی می‌شود که چشم‌هایم را باز و نگاهش می‌کنم، هم‌چنان متفکر و با اخم مشغول رانندگی است. تا رسیدن به خانه، سکوتش را نمی‌شکند. وقت پیاده‌شدن، دستش را می‌فشارم و از وقتی که برایم گذاشته تشکر می‌کنم که می‌گوید:

- اوامده بودم دعوتت کنم فردا شب بیای خونگی ما، یه دورهمی داریم با بچه‌های دانشگاه.

می‌داند عاشق این جمع هستم، اما مثل همیشه فراری از آن، که می‌گوید:

- به نفعته بیای، پرنیا! کمی از این حال و هوا درمی‌آی؛ برات سورپرایز دارم.

متعجب چشم ریز می‌کنم و مهربان‌تر شال افتاده دور گردنش را روی موهای فر درشتش می‌کشد:

- نه نگو بهم، من فردا شب منتظرتم.

غم به صدایم رسوخ می‌کند.

- همه‌تون زوجین، من بدون سینا باید بیام.

لبخند مودیانهای لبش را بالا می‌برد:

- مطمئن نباش، شاید تو جمع‌مون مثل تو مجرد داشتیم.

چون می‌دانم قصد رفتن ندارم، کنجکاوی نمی‌کنم. تشکر را تکرار می‌کنم و پیاده می‌شوم.

HELLO TEACHER -

به عدد هشت طلایی روی در واحدمان نگاه می‌کنم و به دنبال دلیل این توهین می‌گردم، اما ذهنم عجیب کندذهن شده است و انگار همه‌ی وقایع قبل از اتفاق دیروز را فراموش کرده است.

HI -

این حجم از اتفاق مشابه، اگر تصادفی باشد که منطقی به نظر نمی‌آید. هر چند که هنوز هم منطقی نیست و ذهن از کار افتاده‌ام، نمی‌تواند دلیل مشخصی برایش پیدا کند.

MRS PEJVAK -

شتابزده برمی‌گردم و به مانا، زبان‌آموز آموزشگاه محل تدریسم که دختر مدیر ساختمان است و توسط من به آموزشگاه دعوت شده است، نگاه می‌کنم. گیج‌م و نمی‌دانم چه سوالی پرسیده که به انتظار جواب، این‌گونه مبهوت نگاهم می‌کند. خیرگی نگاهم را کم می‌کنم و به زحمت لبخندی سرد و یخی روی صورتم می‌نشانم:

HI MANA-

لبخندم، بهت صورتش را از بین می‌برد و با خروج خانم سنایی مادر مانا از خانه سلامی می‌گویم و از مانا می‌پرسم:

- چیزی ازم پرسیدی عزیزم؟

به مادرش می‌چسبد و مثل نگاه به خیابان‌گردی ژنده‌پوش، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- فقط سلام گفتم.

تشکر می‌کنم و حینی که کلید را در قفل در می‌چرخانم، خانم سنایی می‌گوید:

- خانم پژواک! وقت دارین چند لحظه صحبت کنیم؟

- بله، البته.

حینی که به موهای بلوند فرق از وسط باز شده‌اش نگاه می‌کنم، دست از روی کلید برمی‌دارم و روبه‌رویش می‌ایستم. از حرکت گوشه‌ی چشم و نامحسوس مانا را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- تنها صحبت کنیم، منزل شما لطفا!

مدیر ساختمان‌بودنش، دلیل این دعوت خودسرانه نیست. خانم سنایی را هیچ‌وقت این‌گونه ندیده‌ام؛ نه با خودم و نه واحدهای دیگر. با تعجب و بی‌آن‌که چیزی بگویم، در را باز می‌کنم و کنار می‌ایستم تا وارد شود. مانا را پشت در جا می‌گذاریم و بعد از بستن در، هم‌چون خانم سنایی، روی اولین مبل نزدیک در می‌نشینم و خیره و مبهوت نگاهش می‌کنم. منتظر شنیدن علت این دعوت‌م، اما او با چرخاندن گوشی موبایل در دستش، از گفتن طرفه می‌رود. بلند می‌شوم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- برم میوه بیار...

مانعم می‌شود و میان حرفم می‌پرد:

- خانم پژواک، برای پذیرایی نیومدم. بشینین لطفاً من باید زود برم؛ شب مهمونی دعوتم.

دوباره به جایی قبلی‌ام برمی‌گردم و این بار با بهت بیشتری به او زل می‌زنم. مجبور می‌شود سکوتش را بشکند و بگوید:

- قراردادتون یک‌ساله‌ست؟

سرم کج می‌شود:

- بله، شما که یه نسخه از فتوکپی قرارداد رو دارید.

جوابم مسخره بودن سوالش را به رخ می‌کشد و می‌فهمد برای شروع سوال مناسبی را انتخاب نکرده است، اما فقط با کمی توضیح، سوالش را موجه نشان می‌دهد:

- قرارداد رو نگاه نکردم، تا کی فرصت دارید؟

- حدود پنج ماه، چه طور مگه؟

صاف‌تر می‌نشیند و گردنش برافراشته می‌ماند. انگار می‌خواهد قدرت گفتن پیدا کند:

- یکی از همسایه‌ها با صاحب‌خونه‌تون، آقای منافی، تماس گرفته و گفته شما باید از این‌جا پاشید.

ابروهایم در هم گره می‌خورند:

- کی؟

- مهم نیست، چون بقیه هم با ایشون متفق‌القول شدند. آقای منافی با من تماس گرفتند که علت اعتراض همسایه‌ها رو جوینا بشن.

شستم خبردار می‌شود، اما خودم را به بی‌خبری می‌زنم و می‌پرسم:

- چه آزاری از ما به همسایه‌ها رسیده که چنین درخواستی دارن؟

خودش را به سمت من می‌کشد و صدایش را پایین می‌آورد:

- خانم پژواک، همسر شما مدام مهمان داره؛ مهمان‌های مرد که در

طول روز زیاد به این خونه رفت‌وآمد دارند. ما این‌جا دو واحد اجاره

داده به دانشجویهای دختر داریم، این‌جا خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که

نگران پسر و دختر نوجوان و جوانشون هستند. متوجه منظورم

می‌شید؟

کاملاً متوجه می‌شوم، اما پا پس نمی‌کشم:

- یعنی هیچ‌کدوم از این پونزده واحد در طول روز مهمون ندارن؟

لب‌هایش را می‌مکد.

- خانم پژواک، خلط مبحث می‌کنید؟ بحث مهمانی نیست،

خودتونم خوب می‌دونین. دیشب سروصدای بحث شما با همسرتون،

بعد از رفتن مهموناشون تو کل ساختمون پیچیده بود، پس لطفاً اظهار

بی‌خبری نکنین.

برآشفته می‌گویم:

- برفرض مشکلی باشه، بین من و همسرمه. چه ربطی به بقیه

داره؟

خودداری‌اش ته می‌کشد و حالا صدای او هم رگه‌هایی از عصبانیت دارد.

- تعجب می‌کنم از شما، خانم پژواک! دارید از رفتار اشتباه همسرتون حمایت می‌کنین؟ باشه مشکلی نیست، اما پیشنهاد همسرتون به آقای میرطاهری به گوش بقیه‌ی ساکنین رسیده. شما در جریان نیستین؟

لبخندی خبیثانه، باعث بالا رفتن یک ابرویش می‌شود. سینا و آقای میرطاهری گاهی شوخی می‌کردند و از این‌که می‌شنیدم آقای میرطاهری شوخی‌ها را به مسائل و جوک‌های جنسی می‌کشاند، همیشه بیزار بودم و با سینا بحث می‌کردیم. نفسم به سختی بالا می‌آید و می‌پرسم:

- چه پیشنهادی؟!

گونه‌هایش از خجالت گل می‌اندازد و انگشتانش را در هم قلاب می‌کند، می‌گوید:

- دعوت آقای میرطاهری به خونه‌تون؛ برای همون بزم و مناسبت‌هایی که مهمونی دارند.

کف دستم به گزگز می‌افتد و دردش را تا گردنم احساس می‌کنم. سعی می‌کنم با مشت‌کردنش، مانع فروپاشی اعصابم شوم و باز با همه‌ی بی‌خردی‌ام می‌پرسم:

- مگه دور هم جمع شدن چند تا آقا چه قباحتی داره؟ سینا اعتیاد نداره خانم سنایی؛ هیچ ماده‌ی تحریک‌کننده‌ای هم استفاده نمی‌کنه.
نیشخندش معنی همان جمله‌ی معروف "خر خودتی" را می‌دهد
و می‌پرسد:

- یعنی شما نمی‌دونین مهمونی‌های همسرتون به چه دلیلیه؟ البته حق هم دارید، اگر خانم میرطاهری جریان رو نمی‌گفت که ما هم نمی‌فهمیدیم ممکنه چند تا آقا به این دلیل دور هم جمع بشن.
حالا معنی چشم‌غره رفتن خانم میرطاهری و بی‌جواب ماندن سلامم را حین ورودم به خانه درک می‌کنم. منطقتش برایم روشن می‌شود و می‌پرسم:

- آقای میرطاهری چه جوابی به سینا دادن؟ خانم میرطاهری چی گفته؟

برمی‌خیزد. روی مبل کناری‌ام می‌نشیند و دست مشت شده‌ام را در دستش می‌گیرد.

- از من نشینده بگیرین خانم پژواک، من فقط به خاطر زحمتی که برای ما کشیدین قبول کردم باهاتون صحبت کنم تا زندگیتون رو نجات بدین؛ وگرنه طبق وظایفم فقط به صاحبخونه‌تون اخطار می‌دادم که از شما بخواد خونه رو تخلیه کنین.

جان من به لبم می‌رسد و او همچنان به مقدمه‌چینی‌اش می‌پردازد:
- گفتم بهتره به خودتون بگم با مدیریتون زندگی...

طاقت و راجی‌اش را ندارم، بی‌تعارف می‌تویم:

- می‌شه لطفاً مقدمه‌چینی رو کنار بذارید و واقعیت رو بگید؟

دستش را می‌کشد و دستم روی پایم رها می‌شود.

- همسر شما از آقای میرطاهری خواسته مهمونش بشه و عمل

شنیعی رو که خودش بهش وابسته‌ست، با هم انجام بدن.

زبانم مثل سمباده داخل دهانم کشیده می‌شود.

- قبول کرد؟

سرش را پایین می‌اندازد تا به چشمانم نگاه نکند.

- میرطاهری برای این‌که به همسرتون هشدار بده دیگه این حرف

رو تکرار نکنه، بهش گفته به شرطی برات انجامش می‌دم که خانمتم

چند لحظه بهم قرض بدی؟

پس این حرف از بیخ‌وبین دروغ است. اگر میرطاهری چنین چیزی

گفته باشد که تا حالا باید راهی قبرستان می‌شد. مگر سینا زنده‌اش

می‌گذاشت؟ مگر یک دندان سالم در دهانش می‌گذاشت؟ دروغ است

و من با اطمینان لبخند می‌زنم.

- دروغ گفته.

حالا او نگاهم می‌کند.

- دروغ نیست عزیزم، آقای جانی متوجه گفتگوشون شده. در

واقع آقای جانی از طریق همسرش به من پیغام فرستاده که با

صاحب‌خونه‌تون صحبت کنم. من رفتم سراغ خانم میرطاهری تا از

شوهرش بپرسه این جریان حقیقت داره یا نه؟ خانمش خبر نداشت ولی گفت حتماً از همسرش می‌پرسه. دو شب پیش آقای میرطاهری اومد با همسرش صحبت کرد و این حرف رو تأیید کرد و بعد گفت پیشنهادی که در مورد شما داده، هیچ‌وقت خواسته‌ش نبوده و فقط برای تحریک غیرت همسرتون چنین حرفی زده.

دست گزگز افتاده‌ام، کاملاً بی‌حس شده و بی‌حسی‌اش به هممی بدنم رسوخ کرده است. با تتمه‌ی توانم می‌نالم:

- سینا... به میر... طاهری... هیچی... نگفت؟

سرش را با تأسف به چپ‌وراست تکان می‌دهد:

- فقط به صاحب‌خونه‌تون زنگ زده و گفته می‌خواد از این‌جا

پاشه.

دستم را روی دسته‌ی مبل ستون می‌کنم. سرم را که شبیه کوه، سنگین شده و مثل تونلی تاریک میزبان قطاری است که سوت‌کشان از آن می‌گذرد، به دستم تکیه می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

- یه ماه فرصت بدید خونه پیدا کنم، از این‌جا می‌رم.

خانم سنایی می‌ایستد و با نگاهی کوتاه، بی‌حرف دیگری از خانه خارج می‌شود. یک ساعت... شاید هم دو یا سه ساعت به همان حال می‌مانم و وقتی برای تر کردن گلوی بیابانی شده‌ام از جا برمی‌خیزم، سرم گیج می‌رود و پای مبل رها می‌شوم. آخرین تماس روی تلفنم

مهرنوش است که باز شماره‌اش را می‌گیرم و می‌خواهم خودش را به من برساند.

نیم‌رخ مهرنوش را تار می‌بینم. با چشم چرخاندن، می‌فهمم که در اتاق‌خواب روی تخت خوابیده‌ام. مهرنوش کنارم، لبه‌ی تخت‌خواب نشسته و با گوشی موبایلش مشغول است. تماسم را به یاد دارم، اما نمی‌دانم چه‌طور در را باز کرده و وارد خانه شده است. صدای نفس عمیق او را هشیار می‌کند تا نگاهم کند. چشمانم را که باز می‌بیند، کامل به سمتم می‌چرخد و لب می‌زند:

- خوبی؟

لبخند بی‌جانی می‌زنم:

- چه‌طور اومدی؟

- می‌دونی چه قدر در زدم؟ مدیرساختمونتون می‌گفت چند لحظه قبل پیشت بود و حالت بد بود. می‌خواستیم زنگ بزنیم اورژانس و آتش‌نشانی بیاد در رو وا کنه، سینا رسید.

ابرو در هم می‌کشم:

- کیجاست الآن؟

به اطرافش نگاهی گذرا می‌اندازد:

- فکر کنم اون اتاق، من این‌جا کنارت نشستم که سرم رو از دست بیرون نکشی.

با حرفش تازه سوزش سوزن در ساعد دستم را حس می‌کنم.

- مرسی که اومدی، دیگه برو.

معترض لبخند می زند:

- میزبان بی ادب! اودم نجاتت دادم حالا می گی برو؟!

بی تعارف می گویم:

- بهتره بری. من باید تکلیف زندگیم رو مشخص کنم، زندگیم زیادی رو هواست.

نزدیک تر می شود و آهسته و زمزمه وار می پرسد:

- تو که یه ساعت قبلش پیش من بودی حالت این قدر بد نبود.

چی شده پرنیا؟ می خوام من برم تا با سینا بحث کنی؟ یه نگاه به حال و روز خودت بنداز.

- می تونی سرم رو در بیاری از دستم؟

عمیق نگاهم می کند و بعد با تکان سر، سوزن سرم را از دستم

بیرون می کشد و با پد الکلی روی آن را می پوشاند. آرام روی تخت

می نشینم و روی پد را می فشارم. مهنوش شالش را مرتب می کند و

می خواهد برود که می گویم:

- مرسی که اومدی مهنوش.

لبخند می زند:

- بعداً صحبت می کنیم. فقط یادت باشه پرنیا، همیشه عجله کردی

و این عجله ها ته ش شد این بن بست. ترجیحم اینه امشب ببرمت پیش

خودم تا باز عجله نکنی ولی طبق معمول حریفتم نمی شم. پس فقط

ازت می‌خوام بیشتر از هر کس و هر چیز، حتی بیشتر از این زندگی، به خودت فکر کنی، خودِ خودت که هیچی اندازه‌ی خودت ارزش نداره.

با آرامش پلک بر هم می‌زند و با بوسه‌ای که او روی گونه‌ام می‌کارد، خداحافظی می‌کند و می‌رود. توقع دارم سینا بعد از رفتن مهرنوش به اتاق بیاید، اما بیشتر از نیم ساعت می‌گذرد و او پیدایش نمی‌شود. آهسته و پاورچین از اتاق بیرون می‌روم و مقابل در اتاق کناری می‌ایستم. طاق‌باز دراز کشیده و دست‌هایش زیر سرش مانده، چشمانش خیره به سقف است. پوزخند می‌زنم.

- داری فکر می‌کنی؟ الان وقت فکر کردن نیست. همون وقتی که میرطاهری ازت خواست زنت رو پیشکش کنی، باید فکر می‌کردی که چه گندی به زندگی و شخصیت جفت‌مون زدی.

می‌نشیند و با شرمندگی سرش را به زیر می‌اندازد.

- طلاقم می‌دی یا خودم اقدام کنم؟

سرش به ضرب بالا می‌آید و ناباورانه اسمم را صدا می‌کند. پشت می‌کنم و به نشیمن می‌رسم. روی مبل می‌نشینم و با صدای بلندتری می‌گویم:

- از خانم سنایی خواستم به فرصت یه‌ماهه بده بتونم خونه پیدا کنم و از این‌جا برم. با من به خونه‌ی جدید می‌آی یا راهت رو جدا می‌کنی؟

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم، اما نگاهم را سمت مخالفش می‌چرخانم تا چشم به چشمش نشوم.

- چند بار رفتم دکتر، رفتم پیش روانشناس...

امید اندکی به دلم می‌تابد، اما بی‌تفاوت می‌پرسم:

- نتیجه‌ش؟! -

- می‌شه طلاق نگیری؟ -

پس درمانش نتیجه نداشت.

- چرا؟ می‌ترسی علت طلاق رو به خونواده‌ت بگی؟ نمی‌تونی با

شریک جنسیت زندگی کنی؟ این‌جا به دو تا مرد خونه نمی‌دن؟

سرش را باز پایین می‌اندازد و من به موهای حنایی کوتاهش و پوست بی‌نهایت روشن صورتش نگاه می‌کنم. نمی‌توانم شرمندگی‌اش را درک کنم و از حس مظلوم‌نمایی و شرمندگی ساختگی سینا عقم می‌گیرم.

- سرت رو بالا بگیر سینا، مرد باش. همونی باش که سه سال

پیش من رو خواستی و پیشنهاد دوستی دادی؟ همونی که برای شروع

زندگی مشترک بهم پیشنهاد ازدواج دادی و او مدی خواستگاریم.

- من تلاش کردم خوب بشم، نشد.

- می‌خوای از این زندگی نکبتی که برای خودت ساختی رها

بشی؟ می‌خوای زندگیمون از هم نپاشه؟

سرش را آهسته بالا و پایین می‌کند.

- امروز قبل از برگشتن به خونه، قبل از این که بفهمم بین تو و میرطاهری چی گذشته، به خودم قول دادم باهات صحبت کنم و یه فرصت دوباره بهت بدم، به شرطی که خودت بخوای. باهام بیای پیش دکتر و روانشناس و هر جایی که نیازه برای درمانت. درمان شدی ادامه می‌دیم، اما اگه باز هم تکرار بشه، دیگه حتی یه روز هم باهات زندگی نمی‌کنم.



با احتساب وقتی که گل فروشی خواسته، زمان رسیدن تراریوم را نزدیک می‌دانم. با شلوار جین سورمه‌ای فاق کوتاهی که چند سانتی تا مچ پایم فاصله دارد، بلوز حریر سفید و گل‌داری را انتخاب می‌کنم که روی هر دو سرشانه‌اش، اندازه‌ی یک کف دست باز است و پایین بلوز که با کش دور کمرم چین خورده و به لبه‌ی کمر شلوار می‌رسد، پرتو نشانم می‌دهد. مانتوی جلو باز بلندی را روی آن می‌پوشم و روسری قواره بزرگ و بلندم را یک‌طرفه روی شانه می‌اندازم. کیفم را مثل شلوار سورمه‌ای بر می‌دارم و کفش را با مانتو و روسری آبی سِت می‌کنم. نگاهی اجمالی به آرایش ملایم صورتم می‌اندازم و حینی که به چشم‌های تقریباً درشت و کشیده‌ی عسلی‌ام نگاه می‌کنم، از ذهنم می‌گذرد سینا اولین بار که به من پیشنهاد دوستی داد، می‌گفت مجذوب چشمانم شده بود.

تصمیم می‌گیرم تا رسیدن تراریوم محبوب مهنوش، پیام‌های گوش‌ام را چک کنم، اما باز کردن اولین پیام، همه‌ی حرف‌های جلسه‌ی روز پیش روانشناس را در ذهنم مثل شماطه‌ی ساعت می‌کوبد.